

بستانند

ماجراهای ژان و ژان و... ژان!



یک سیخ موز خونتس مزه

هوپا  
Hoopa

# ماجراهای ژان و ژان و... ژان!



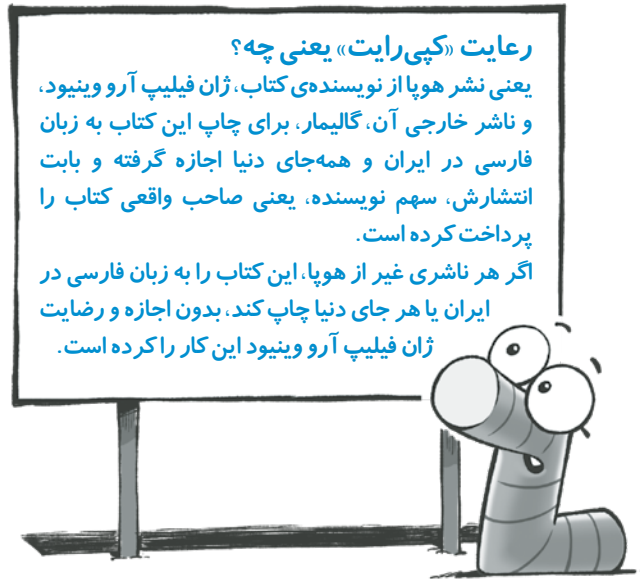
## یک سیخ موز خوشن مزه



**نویسنده:** ژان فیلیپ آرو وینیود  
**تصویرگر:** دومینیک کورباسون  
**مترجم:** مریم ایروانی

UNE BELLE BROCHETTE DE BANANES  
Copyright © Gallimard Jeunesse, 2016  
Persian Translation © Houpa Publication, 2023

نشر هوپا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری  
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی  
این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن  
GALLIMARD JEUNESSE خریداری کرده است.



سرشناسه: آرو-وینیو، ژان، فیلیپ، ۱۹۵۸- م.  
Arrou-Vignod, Jean-Philippe, 1958-  
عنوان و نام پدیدآور: یک سیخ موز خوش‌مزه / ژان، فیلیپ آرو وینیود:  
تصویرگر: دومینیک کورباسون؛ مترجم: مریم ابروانی  
مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص.؛ مصور.  
فروست: ماجراهای ژان و ژان و ... و ژان!؛ ۶.  
شابک دوره: ۲-۱۲۱-۴-۶۲۲-۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۳۳-۹  
شابک: ۹-۳۳۳-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۳۳-۹  
وضیعت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: 2016, Une belle brochette de bananes: Histoires des  
موضوع: داستان‌های کوتاه فرانسه -- قرن ۲۰م.  
موضوع: Short stories, French -- 20th century  
شناسه افزوده: کورباسون، دومینیک، ۱۹۵۸- م.، تصویرگر  
شناسه افزوده: Corbasson, Dominique, 1958-  
شناسه افزوده: ابروانی، مریم، ۱۳۶۹-، مترجم  
رده‌بندی کنکره: PQ۶۰۲۶۶  
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۰۴۵۳۳

## ماجراهای ژان و ژان و... ژان! یک سیخ موز خوش‌مزه

نویسنده: ژان فیلیپ آرو وینیود  
تصویرگر: دومینیک کورباسون  
مترجم: مریم ابروانی  
ویراستار: شایسته ابراهیمی  
دبیر مجموعه: امیرحسین مهدی‌زاده  
مدیرهنری: فرشاد رستمی  
طراح گرافیک: نسیم نوریان - سحر احدی  
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲  
تیراژ: ۷۵۰ نسخه  
قیمت: ۱۵۰۰۰۰ تومان  
شابک: ۹-۳۳۳-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۳۳-۹



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱،  
واحد دوم غربی، صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۰۲۱ ۸۸۹۹۸۶۳۰  
www.hoopa.ir info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.  
استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



## فهرست

۹.....	عکس اسرار آمیز
۲۵.....	ماژان‌ها
۳۶.....	نبرد دریایی
۴۵.....	ژان المپیکی‌ها
۵۵.....	بچه‌های کلیسا
۷۳.....	طبيب
۸۳.....	روز واکسن
۹۱.....	قایق ناخدا
۱۰۶.....	خانواده بزرگ می‌شود
۱۲۵.....	دست‌بند پیشاهنگی
۱۳۸.....	حوصله‌مان سر می‌رود
۱۵۶.....	یک سیخ موز خوش‌مزه



## عکس اسرارآمیز

بابا گفت: «آقایان، همگی توی هال، فوراً!»

یکی از شنبه‌های ماه نوامبر در شربورگ<sup>۱</sup> بود. با آن حالتی که بابا گفت «آقایان» شستمان خبردار شد که اوضاع بدجور خراب است.

شنبه‌ها معمولاً بابا خوش خلق است؛ اول از همه چون همه‌مان، به‌جز ژان. ج<sup>۲</sup>، مدرسه‌ایم و او می‌تواند با خیال راحت موسیقی کلاسیک گوش کند یا بی‌آن که ما توی دست‌وپایش باشیم، به تعمیراتش در پارکینگ برسد و همچنین، به‌خاطر این که تنها روزی در هفته است که بابا می‌آید مدرسه دنبال ما. ساعت چهارونیم، وقتی در مدرسه باز می‌شود، ابرهای دودپیش

---

1. Cherbourg

2. Jean-F

که به آسمان می‌فرستدشان، از دور دیده می‌شوند.

بابا علاوه بر این که پزشک خیلی ماهری است، قد خیلی بلندی هم دارد؛ در کنار او، پدر بقیه‌ی دانش‌آموزان مثل والدین کوتوله‌ها به چشم می‌آیند. او کیف‌هایمان را می‌گیرد و ما بدون عجله ماجراهای هفته‌ای را که گذشت برایش تعریف می‌کنیم. بعضی وقت‌ها جلوی ویتترین مغازه‌ی لوازم خانگی می‌ایستیم و اگر مسابقه‌ی فوتبالی باشد، پایان آن را از تلویزیون‌های روشن مغازه تماشا می‌کنیم و بعد تا خانه می‌دویم، چون برای عصرانه دیرمان شده و مامان نگران می‌شود.

به محض این که آن روز قیافه‌ی بابا را دیدیم، فهمیدیم اتفاقی افتاده است. آن قدر از عصبانیت دندان‌هایش را فشار می‌داد که هر لحظه ممکن بود پیمپ در دهانش بشکند.

بی‌هیچ حرفی به خانه برگشتیم. توی راه تقریباً پشت سرش می‌دویدیم و وقتی همگی مان توی هال جمع شدیم آن قدر محکم در را بست که ژان ج کوچولو از آن طرفِ راهرو زد زیر گریه.

ژان پ<sup>۱</sup> قبل از این که بداند برای چی متهم شده‌ایم، مین‌کنان گفت: «من نبودم!»

1. Jean- C

و همان‌طور من‌من‌کنان ادامه داد: «راستش من اصلاً آن‌جا نبودم.»  
ژان ت<sup>۱</sup> هم نوک‌زبانی گفت: «من هم همین‌طور! اصلاً آن‌جا نبودم.»  
بابا دستور داد: «حرف نباشد! هر وقت من گفتم حرف می‌زنید، نه قبل از آن!»

من و ژان آ<sup>۲</sup> زیرچشمی به هم نگاهی انداختیم و با سرعت نور، تمام چیزهایی را که می‌توانست این‌طور بابا را خشمگین کند، از ذهن گذراندیم. شنبه‌ها، در حالی که ما مشغول انجام تکالیفمان هستیم، بابا با یک تیوب چسب، پاک‌کن‌های دوسر، یک قیچی و آخرین عکس‌هایی که گرفته‌ایم پشت میز غذاخوری می‌نشیند؛ او هر سال یک آلبوم جدید از شاهکارهای افسانه‌ای‌مان درست می‌کند: «یک سال دیگر برای ژان. ب<sup>۳</sup>»، «کریسمس در زرکوه<sup>۴</sup>»، «دیدار با بابابزرگ ژان و مامان‌بزرگ ژانت<sup>۵</sup>»، «ماشین جدید ما»...»

بابا عاشق درست کردن آلبوم است. عکس‌ها کاملاً مرتب، پشت‌سرهم چیده و با یک ورق کاغذ روغنی محافظت می‌شوند که موقع ورق‌زدن باید حواسمان باشد گوشه‌اش تا نشود.

ما در حین انجام تکالیف از اتاقمان صدای زمزمه‌های زیر لبی بابا را

1. Jean- E

2. Jean- A

3. Jean- B

4. Le Mont-d'Or

5. Jeannette

می‌شنویم: «دیش! دان! داران!» اما آن روز ظاهراً تمایلی به زمزمه‌ی زیر لبی هم نداشت.

با صدایی سرد شروع به صحبت کرد: «امروز بعدازظهر که می‌آمدم دمِ مدرسه دنبال شما، سر راه رفتم عکس‌هایی را که برای چاپ داده بودم، تحویل بگیرم؛ همان عکس‌هایی که یک‌شنبه‌ی گذشته گرفتیم، یادتان آمد؟ بازدید معرکه‌مان از موزه‌های رومی منطقه که از اول تا آخرش شما مدام غر زدید... عکاس موقع تحویل عکس‌ها حسایی مرا دست انداخت.»

ناگهان ساکت شد و با گلوله‌ی نگاهش یکی پس از دیگری به ما شلیک کرد.

«می‌شود لطفاً یک نفر برای من توضیح بدهد که این چیز وسط عکس‌هایی که من از نقاشی‌های کلاسیک در موزه گرفته‌ام، چه کار می‌کند؟»

او یکی از عکس‌ها را که روی کاغذ گلاسه چاپ شده بود، از پوشه درآورد. وقتی آن را جلوی چشمانمان گرفت، نتوانستم خنده‌ام را در گلو خفه کنم و صدای نابهنجاری از دهانم بیرون آمد.

ژان ت<sup>۱</sup> چشمانش را گرد کرد و پرسید: «عکس ماه است؟»

ژان. پ پرسید: «بشقاب‌پرنده است؟»

بابا دستی به صورتش کشید و گفت: «نه دقیقاً!»

در کنار من، ژان. آ انگار انگشت در پریز برق کرده باشد، مثل تشنجی‌ها، از جا پرید.

بابا که به‌سختی تلاش می‌کرد خون‌سردی‌اش را حفظ کند، گفت: «این عکس شکم است، عکس شکم یک آدم. ظاهراً یکی از شماها هنر عکاسی‌اش گل کرده، دوربین من را بدون اجازه برداشته و چنین شاهکاری ثبت کرده است.»

عکس تا حدودی تار بود. کار راحتی نیست که بلوزت را بالا بزنی و بدون آن که بینی، از شکمت عکس بگیری. مقصر کسی نبود جز ژان. پ، چون وانمود می‌کرد موضوع عکس یک بشقاب‌پرنده است.

بابا با چهره‌ای برافروخته گفت: «برای بار اول و آخر می‌پرسم: این شکم چه کسی است؟»

سکوت مرگ‌باری جوابش را داد.

آهی کشید و گفت: «خیلی خب! همه‌ی شما به مدرسه‌ی نظامی بچه‌ها تبعید می‌شوید.»

ژان. آ شروع به اعتراض کرد: «چرا؟ شاید عکاس اشتباهی عکس‌ها را گذاشته باشد...»

گونه‌هایش طوری قرمز شده بود که اصلاً نمی‌شد باور کرد این شکم سفید متعلق به ژان. پ باشد.

اما خوب که فکر کنیم، این عکس از جمله شیرین‌کاری‌هایی بود که فقط از ژان. پ برمی‌آمد، مثلاً برای انتقام گرفتن.

توی عکس تولد پنج‌سالگی‌اش که بابا گرفته بود، تقریباً هیچ دندان‌دانی ندارد، طوری که انگار یک شانیه شکسته‌ی قدیمی به جای دهان برایش گذاشته‌اند. ژان. آ او را تهدید کرد که این عکس را به نامزد آینده‌اش نشان می‌دهد و چند هفته قبل از ماجرای این عکس اسرارآمیز، ژان. پ پنهانی عکس را از آلبوم برداشته بود. جای آن عکس بین بقیه‌ی عکس‌های آلبوم خالی مانده بود، بنابراین بابا خیلی زود فهمید و حسایی تنبیهش کرد.

ژان. پ دوباره داد زد: «قسم می‌خورم این شکم من...»

بابا یکی از ابروهایش را بالا انداخت و پرید وسط حرفش: «بیخشید؟»

ژان. پ لحنش را ملایم‌تر کرد: «...!... قسم می‌خورم که من مجرم

نیستم.»

بابا گفت: «خب! بهتر شد. ده ثانیه فرصت دارید که خودتان را لو

بدهید. وگرنه... وگرنه...»

صبر کرد تا این تهدید چند لحظه‌ای بالای سرمان چرخ بزند. آن قدر

بابا حرفش را قطع کرد: «من اندام‌شناس نیستم، اما می‌توانم شکم بچه‌های خودم را تشخیص بدهم.»

ژان. ج پرسید: «اندام‌شناس یعنی چی؟»

بابا که اصلاً دلش نمی‌خواست خودش را وارد بحث لغت‌شناسی کند، از کوره دررفت: «برای بار آخر سؤالم را تکرار می‌کنم: این شکم کدام یکی از شماست؟»

ژان. پ مرا متهم کرد: «مال ژان. ب است. من بلوزش را می‌شناسم.»

گفتم: «چی؟ جرئت داری یک بار دیگر تکرار کن ببینم!»

روی عکس فقط می‌شد به‌طور مبهم یک بلوز بالازده را تشخیص داد، اما شلوار نشانه‌ی خوبی نبود، چون نفری یکی از آن داشتیم. مامان آن‌ها را به‌صورت پستی از مجله‌ی خانواده‌ی امروز<sup>۱</sup> می‌خرد؛ شش تا شلوار راه‌راه مثل برادران مجرم دالتون<sup>۲</sup> در کارتون لوک خوش‌شانس<sup>۳</sup>.

ژان. ث که مثل شرلوک هولمز<sup>۴</sup> داشت عکس را واریسی می‌کرد،

نوک‌زبانی گفت: «شرط می‌بندم که ژان. پ عکس را گرفته. شکم او از

همه‌ی ما گوشتی‌تر است.»

ژان. پ خشمگینانه جواب داد: «گوشتی؟ شکم من؟»

1. *La famille Moderne*

2. Dalton

3. *Lucky Luke*

۴. Sherlock Holmes؛ نام قهرمان داستان‌های کارآگاهی مشهور انگلیسی



نفسمان را در سینه حبس کردیم که وقتی مهلت تحریم تمام شد، ریه‌هایم مثل یک توپ فوتبال قدیمی بادشان خالی شد.

بابا درنهایت به این نتیجه رسید: «خب! تا اطلاع ثانوی هیچ کس حق تماشای تلویزیون را ندارد، همین!»

شرایط از آن چیزی که فکر می‌کردیم، بدتر بود.

ژان. آ که ادای آدم‌های ناتوان را درمی‌آورد، گفت: «ما که اصلاً تلویزیون نداریم!»

بابا تأکید کرد: «دلیلش مسائل تربیتی است که الآن اصلاً مایل نیستیم واردشان شوم. در ضمن، رفتن به خانه‌ی هم کلاسی‌ها و دیدن زوروا<sup>۱</sup> تا وقتی که مسئول این شوخی بی‌مزه پیدا نشود، ممنوع است.»

رنگ از روی ژان. آ پرید.

اعتراض کرد: «این اصلاً عادلانه نیست. چرا ما باید به آتش بچه‌وسطی‌ها بسوزیم؟»

من هم حرفش را تأیید کردم: «راست می‌گوید. این شکم بچه‌وسطی‌هاست، مثل روز روشن است.»

ژان. ت گفت: «گفته باشم، رنگ شکم شب و روز فرق نمی‌کند.»

ژان. پ هم پوزخندی زد: «آخی، حیف شد! نکند شکم ژان. آ عینکی

روز و شب با هم فرق دارد؟»

ژان. آ گفت: «جرئت داری یک بار دیگر بگو!»

بابا کم کم داشت کلافه می‌شد.

همان‌طور که عکس را توی جلدش می‌گذاشت، گفت: «خیلی‌خب! از آن جایی که هنرمند مرموز ما جرئت لودادن خودش را ندارد، همگی روانه‌ی اتاق‌هایتان می‌شوید و تا اطلاع ثانوی از استخر و شام خبری نیست. مفهوم بود؟»

واقعاً بدتر از این نمی‌شد. چون شنبه‌شب‌ها، بعد از استخر، مامان پیراشکی توپکی درست می‌کند. من عاشق این غذا هستم و آن روز دیده بودم که توی آشپزخانه به این طرف و آن طرف می‌رفت و توپک‌های پر از پنیر و چرب و خوش‌مزه را داخل فر می‌گذاشت.

با سرهای پایین، به‌صاف، از حال بیرون آمدیم و یکی پس از دیگری به هم لگد می‌زدیم.

بابا با صدای بلند فریاد زد: «نشونوم با هم دعوا کنید وگرنه برایتان گران تمام خواهد شد.»

ژان. آ که از تخت می‌رفت بالا، غرغرکنان گفت: «بچه‌وسطی‌ها باید سزای این کارشان را ببینند. من باید امروز شنای قورباغه یاد می‌گرفتم.»

مامان عاشق تفریحات آموزنده‌اند. تمام روز، بدوبدو، از این کلیسا به آن کلیسا می‌رفتیم و گوشمان پر بود از تمام صفحات راهنمای گردشگری نورماندی<sup>۱</sup> در قرون وسطی که مامان با ذوق و شوق فراوان برایمان می‌خواند.

بعد از آن گردش، نصفه‌شب، من و ژان، آ برای آب‌خوردن بیدار شدیم که همان‌جا کوداک<sup>۲</sup> بابا را پیدا کردیم.

بابا مثل چشم‌هایش از دوربینش محافظت می‌کند. این دوربین هدیه‌ی مامان برای تولدش است، با یک کیف چرمی قهوه‌ای که بندی بلند دارد و یک دستمال مخصوص برای تمیزکردن دستگاه که مبادا خش بیفتد. از وقتی که ژان، پ با بی‌احتیاطی در دستگاه را باز کرد و تمام تعطیلات تابستانمان به فنا رفت، دست‌زدن به آن برای همه اکیداً ممنوع شد. خب، ناگزیر، آن شب دوربین را برداشتیم و مثل دیوانه‌ها با ادا و اطوار ادای عکس‌گرفتن درمی‌آوردیم و از شانسی بد ناگهان همه‌چیز به هم ریخت.

ژان، آ یک لحظه شوخی‌اش گرفت و گفت: «دوست داری یک کلیسای رومی ببینی که توی راهنمای گردشگری نیست؟»

من اصلاً وقت جواب‌دادن پیدا نکردم، چون خیلی سریع بلوزش را بالا

هیكلش را روی تشک تخت انداخت و صدای نابهنجاری بلند شد، بعد هم جوراب‌هایش را با حرص به آن طرف اتاق پرت کرد. من هم در حالی که روی تخت پایین ولو می‌شدم، گفتم: «حواست هست به‌خاطر شکم تو الآن همه‌ی ما تنبیه شده‌ایم؟» صورت وحشت‌زده‌ی ژان، آ از آن بالا خم شد و گفت: «چی؟ تو که با من نبود؟»

گفتم: «این شکم توست، نه من.» قبل از این که یک جفت جوراب گلوله‌شده به سمت صورتم روانه کند، گفت: «شکم بی‌ریخت تو حتی حال لنز دوربین عکاسی را هم به هم می‌زند.»

روتختی‌اش را از آن بالا کشیدم و جواب دادم: «بی‌ریخت خودتی!» پرسید: «نکند می‌خواهی بیایم پایین و نشانت بدهم؟» گفتم: «جرئت داری بیا!»

کل کل همین‌طور ادامه داشت تا این که هرکدام کتابی به دست گرفتیم و تمام بعدازظهر بی‌آن که لام تا کام حرفی بزنیم، گذشت. نه او و نه من نمی‌دانستیم چطور این اتفاق رقم خورده بود. وقتی که یک‌شنبه‌ی قبلش به خانه برمی‌گشتیم، همه‌مان از دیدن آثار هنری رومی حسابی خسته و کلافه شده بودیم. بابا و

1. Normandie

2. Kodak

«با این عینک‌های ته‌استکانی‌ات؟ آن‌ها هیچ‌وقت توی ماسک جناب‌عالی جا نمی‌شوند.»

«حتماً می‌خواهی بگویی من بودم که آن روز از بالای سکوی پرش سرگیجه گرفتم و چهارچنگولی پریدم توی استخر.»  
گفتم: «من به کسی که از شکم خودش عکس سلفی می‌گیرد، جواب پس نمی‌دهم.»

از اتاق بغلی، صدای زد و خورد خفیفی شنیده می‌شد؛ ژان. پ و ژان. ت بودند که مثل سگ و گربه افتاده بودند به جان هم، اما بیچاره‌تر از همه ژان. ث بود که هم‌اتاقی کوچولویی مثل ژان. ج داشت که همیشه خواب بود و از آن‌جایی که او هیچ‌کس را برای دعوا نداشت با خودش کلنجار می‌رفت.

شنبه بعد از ظهر از این مزخرف‌تر نمی‌شد.

چند لحظه بعد، وقتی داشتم یکی از معماهای باشگاه پنج‌تایی‌ها را حل می‌کردم، درِ اتاق ناگهان باز شد.

ژان. آ زیر لب گفت: «یا خدا! بدبخت شدیم!»

بابا احتمالاً صدای او را شنید، چون با یک سرفه‌ی کوچک صدایش را صاف کرد و گفت: «تنیبه تحت شرایط استثنایی برداشته شده...»

زد و یک عکس از نمای نزدیک از شکمش گرفت.

بهش پریدم: «دیوانه شدی؟! بابا ما را می‌کشد.»

اما آن‌قدر خندیده بودیم که اشک از چشمانمان سرازیر شد.

گفت: «نگران نباش! می‌گوییم این‌ها قلمبه‌های ژان. پ است.»

نه ژان. آ و نه من جرئت لودادن خودمان را نداشتیم و حالا که بوی توپک‌های پنیری فضا را پر کرده بود، داشتیم از سوء‌تغذیه می‌مردیم.

جفت‌پا به تشک ژان. آ ضربه زد و گفتم: «به‌خاطر مسخره‌بازی‌های شیطانی تو، قسمت‌های بعدی زورو را از دست دادیم.»

قبل از این که با متکا بزند توی سرم، با لحن تندی گفت: «پیسست ستارگان<sup>۱</sup> هم همین‌طور. اصلاً همه‌اش تقصیر توست که به استخر نمی‌رویم!»

تهدیدش کردم: «دلت می‌خواهد پیام بالا؟»

جواب داد: «فکر کرده‌ای من از آن مشت‌های کوچولویت می‌ترسم؟»

گفتم: «به هر حال تو که شبیه سیب‌زمینی شنا می‌کنی، آن‌ها هیچ‌وقت بهت مدرک نمی‌دهند.»

گفت: «اوو! اوو! لابد وقتی مجوز غواصی‌ام را گرفتم هم می‌خواهی

همین حرف‌های مزخرف را بزنی.»

1. La piste aux étoiles



ژان. آ که داشت از خنده می‌ترکید، رو به ژان. پ که حسابی تحقیر شده بود، گفت: «دستخبطت افتضاح است.»

برای جریمه، ژان. پ و ژان. ت باید پنجاه بار از روی این جمله می‌نوشتند: من از نوشتن هرگونه حرف زشت، حتی محض شوخی، خودداری می‌کنم و به جای کابوی می‌گویم پسر گاوچران.

به هر حال، عکس شکم لخت ژان. آ جای مناسبی در آلبوم آن سال به خودش اختصاص داد و بابا اسمش را گذاشت: «عکس اسرارآمیز!»

مامان بزرگ ژانت با تأسف به آن نگاه می‌کرد، اما عکس اسرارآمیز حسابی خنده‌ی بابابزرگ ژان و پسرهای دایی فوگاس<sup>۱</sup> را درمی‌آورد و

1. Fougasse

با صدای شفاف ادامه داد: «مادرتان پادرمیانی کرد.»

به آرامی پرسیدم: «و ممنوعیت تلویزیون؟»

بابا جواب داد: «بعداً خواهیم دید. فعلاً هر دو با لباس راحتی بدوید

سر میز. توپک‌های پنیری برای کسی صبر نمی‌کنند.»

از ته دل داد زدیم: «مرسی بابا!» و از روی تخت‌ها پریدیم پایین.

خوب قیصر در رفتیم.

اما بابا با پیدا کردن چیزی که بچه‌وسطی‌ها برای انتقام این تنبیه روی درِ اتاقشان چسبانده بودند، دوباره به سیم آخر زد؛ یک جور اطلاعیه مثل همان‌هایی که توی فیلم‌های وسترن<sup>۱</sup> می‌چسبانند، وقتی کلانتر دنبال مجرم فوق خطرناک می‌گردد. آن‌ها، به جای چهره، با بی‌دقتی تمام، یک شکم کشیده بودند که شلواری راه‌راه پایینش بود و در بالای آن با حروف بزرگ و خرچنگ‌قورباغه نوشته بودند:

تحت تعقیب

ژان خوش شانس

کابویی که صدای بادگلویش دیوار صوتی را می‌شکند.

۱۰۰۰۰ دلار جایزه

1. Western

2. Cow-boy



## ما ژانها

روزهای بارانی، وقتی چیزی برای خواندن ندارم و حوصله‌ی گلاویزشدن با ژان. آهم از سرم پریده، عاشق اینم که به آلبوم‌های عکس بابا نگاه کنم؛ مجموعه‌های بسیار بزرگی با جلد مقوایی که همیشه بوی چسب و محلول تمیزکننده‌ی شیشه می‌دهند؛ البته این بو، در واقع، بوی تثبیت‌کننده است؛ همان ماده‌ای که باعث می‌شود هنگام ورق‌زدن، عکس‌ها از آلبوم جدا نشوند. آلبوم‌ها روی پایین‌ترین طبقه‌ی کتابخانه قرار گرفته‌اند و آن‌قدر نزدیک و چسبیده به هم هستند که برای برداشتن یکی‌شان باید مواظب باشیم که بقیه نیفتند یا جلدشان پاره نشود.

من اسمشان را گذاشته‌ام: «آلبوم ژان‌ها»؛ یک جورهایی شبیه آلبوم

همین‌طور خنده‌ی هر مهمانی را که بابا موقع قهوه‌خوردن آلبوم را به او نشان می‌داد.

هر بار هم بابا کام شیطنت‌آمیزی از پیش می‌گرفت و از ژان. آ می‌پرسید: «ببینم ژان. آ می‌چیزی شده؟ چیز بدی خورده‌ای؟»  
ژان. آ هم، با صورتی گل‌انداخته و تته‌پته‌کنان، می‌گفت: «نه، نه! تازه یادم افتاد که باید ماکت هواپیمای بدون موتورم را کامل کنم.» و به‌سرعت روانه‌ی اتاقش می‌شد.  
خیلی خوب شد. درس عبرت گرفت که دیگر با هر چیزی شوخی نکند.